



بازی خرس زرد کوچولو بر اثر اخلاقی که داشت حتی يك دوست هم نتوانسته بود برای خودش پیدا کند و در این دنیای بزرگ تنهای تنها بود .

بچه خرسهای دیگر هرگز باو نزدیک نمی شدند زیرا از اخلاق وی باخبر بودند و می دانستند او چقدر بهانه گیر است و اخلاق بدی هم دارد .

روزها خرس زرد کوچولو از خانه اش خارج می شد و در میان درختها و گلپای جنگل بگردش می پرداخت . او بچه خرسهای دیگر را می دید که باهم بازی میکنند و از اینطرف با آنطرف میروند و بلند بلند آواز می خوانند و شادی می نمایند ولی هیچکس بطرف او نمی آید .

خرس بهانه گیر عصبانی می شد و درحالیکه دستپایش را بر کمرش زده بود در گوشه ای می ایستاد و با عصبانیت با آنها مینگریست و فریاد می زد :

— شما خیلی بد هستید . . . من از شماها بدم می آید . . . و هرگز دوستی شماها را قبول نخواهم کرد .

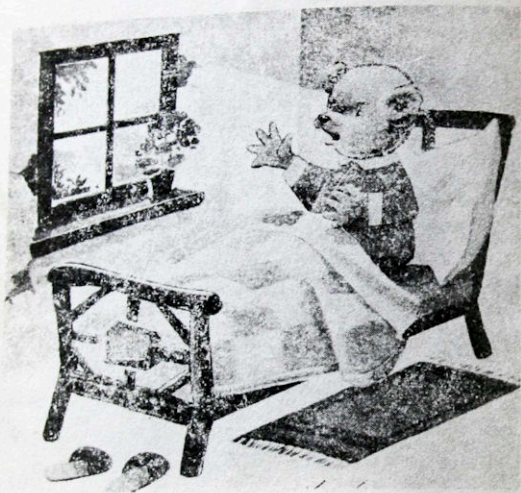
خرس بد اخلاق پس از این حرف از آنجا می رفت اما باز هم ناراحت بود زیرا شاخه های درختان جنگل در سر راهش قرار گرفته بودند و او با عصبانیت آنها را بکنار می زد و فریاد بر می آورد :

— برای چه در سر راه من قرار گرفته اید . . . آیا می خواهید با نوکهای تیزو برنده خویش بدن مرا سوراخ سوراخ کنید .

او دردش از اینکه هیچ بچه خرسی حاضر نیست با وی بازی کند و دوست او باشد احساس ناراحتی میکرد ، زیرا او هم دلش می خواست مثل دیگران تفریح کند و شادی نماید ولی بی فایده بود زیرا با اخلاق بدی که او داشت هیچ بچه خرسی دلش راضی نمی شد با او بیازی و تفریح بپردازد .

بازی این وضع ادامه داشت تا اینکه یکروز صبح زود خرس کوچولو که بروی تخت خواب چوبی خود خوابیده بود ناگهان از خواب برید .

میدانید برای چه او از خواب بیدار شد . بله يك رشته باریک از نور خورشید



از میان پنجره گذشته و بروی صورت خرس بد اخلاق افتاده و او را از خواب بیدار کرده بود .

خرس ایرادگیر با عصبانیت فریاد زد :

- آه خدای من برای چه این آفتاب مزاحم را درست کردی تا مرا از خواب بیدار کند .

اما در همانوقت ناگهان نور آفتاب بداخل چشمان خواب آلود او افتاد و خرس برای اینکه رویش را بطرف دیگری برگرداند سرش را خم کرد ولی دیگر دیر شده بود چون از روی تخت لغزیده و بروی زمین سقوط کرد .

سرخس زرد کوچولو بیایه تخت اصابت کرده و بدرد آمد و باد کرد و پایش نیز آسیب دید .

خرس بهانه گیر فریاد زد :

- آه ... لعنت بر این شانس ... لعنت بر این آفتاب ... لعنت بر این تخت که مرا بر زمین زد .

او در حالیکه غرغرمیکرد و ناسزا می گفت چشمان خواب آلودش را بروی هم قرار داد تا همانجا در روی زمین بخوابد اما آفتاب رهایش نمیکرد و بار دیگر نور روشن و گرم خویش را بروی صورت و چشمان خرس کوچولو انداخت .

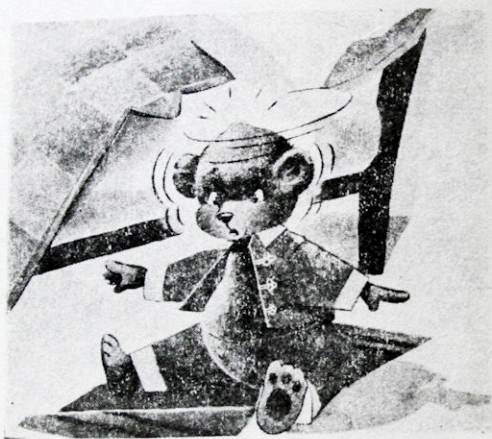
خرس زرد و کوچولو سرش را بالا گرفت و فریاد زد :

- برای چه نمی گذاری بخوابم . . . چرا نور خودت را بروی صورت من میاندازی .

او پس از این حرف برای آنکه از شر نور آفتاب راحت شود بزیر تخت خواب خویش رفت .

اما در آنجا هم راحت نبود ؛ چون سرش درد میکرد و پایش نیز اورا ناراحت می نمود . مثل آنکه پایش شکسته بود .

خرس کوچولو دیگر نمی توانست بخواب رود و بناچار از زیر تخت خارج



خرس زرد کوچولو از تخت بر زمین افتاد و سرش بر اثر
اصابت با زمین بدرآمد.

شده و خواست راه برود و از اطاق خارج شود اما خیلی زود متوجه شد که نمی‌تواند. پایش بشدت درد میکرد و سرش گیج می‌رفت. او دو یا سه قدم جلو برداشت ولی دیگر نتوانست و بر زمین سقوط کرد.

خرس کوچولو شروع بفریاد کشیدن کرد. حالا دیگر درد پایش دوچندان شده و بسیار ناراحتش میکرد.

بر اثر داد و فریاد خرس کوچولو مادر و پدرش باخبر شده و هراسان وحشت‌زده خود را باطاق او رسانیدند.

مادرش وقتی بچه خود را گریان و نالان مشاهده کرد با ناراحتی جلورفته و گفت:

— آه... چه شده کوچولو... برای چه گریه میکنی... حرف بزن بگو چه بلائی بر سر خودت آورده‌ای؟

خرس بد اخلاق فریاد زد:

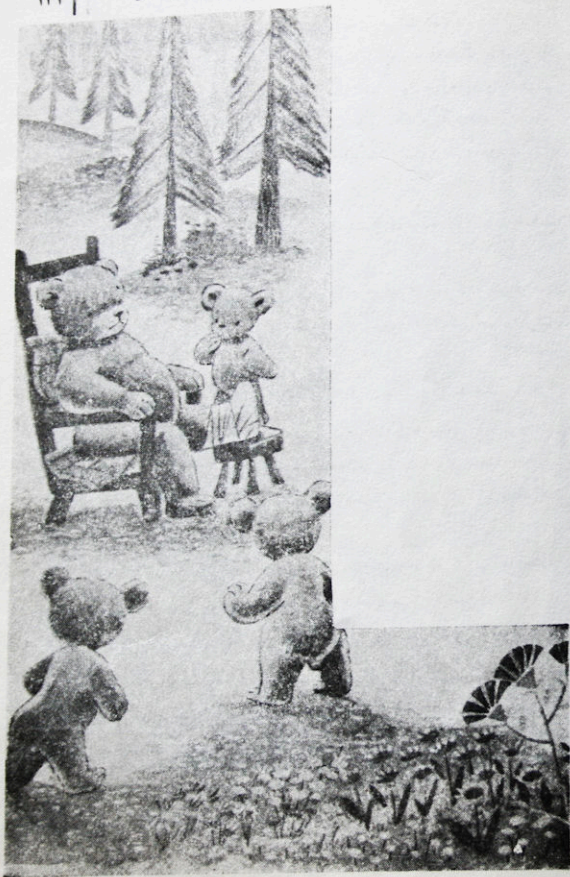
— این آفتاب لعنتی مرا بر زمین زد... حالا پام درد می‌کند و سرم گیج می‌رود.

پدر خرس کوچولو دستی بروی سر زخمی بچه خود کشید و گفت:

— ناراحت نباش کوچولو من همین حالا می‌روم و پزشکی برای تو می‌آورم. او پس از این حرف از آنجا رفت و پس از چند دقیقه خرس بزرگی را که پیر بود و از همه چیز اطلاع داشت و همیشه زخمهای دیگران را معالجه می‌کرد به نزد پدرش آورد.

خرس پیر زخم سر خرس زرد کوچولو را دارو زد و پایش را نیز که شکسته بود باندپیچی کرد و گفت:

— تو باید چند روزی را حرکت نکنی تا پایت که شکسته است خوب بشود. از فردای آنروز خرس کوچولو در حالیکه بسیار عصبانی و ناراحت بود بروی صندلی کوچکی که در نزدیکی خانه‌اش گذاشته شده بود می‌نشست و درختها



و گل‌های جنگل نگاه می‌کرد چون دیگر نمی‌توانست حرکت کند .

بچه خرس‌های دیگر که تا آنروز از او می‌ترسیدند و هرگز بوی نزدیک نمی‌شدند کم‌کم باطراف محلی که خرس زرد رنگ نشسته بود می‌آمدند و بانگرانی به پای باندیچی شده او می‌نگریستند و با دلسوزی بوی نگاه می‌کردند .

آنها دلشان می‌خواست به خرس زرد و رنگ‌ک‌ک کنند و با وی دوست باشند اما همیشه از اخلاق بد او می‌ترسیدند .

اما حالا دیگر خرس بد اخلاق نمی‌توانست کاری بکند چون پایش شکسته و ناچار بود در يك گوشه بنشیند .

آنروز گذشت و فردای آن روز که پای خرس قدری بهتر شده و می‌توانست بکمک دو چوب که در زیر بغلش می‌نهاد قدری راه برود بچه خرس‌ها تصمیم گرفتند به ملاقات وی بروند .

آنها هر کدام چیزی با خود برداشته و بطرف خانه او رفتند یکی يك ظرف پر از عسل برای وی برد دیگری يك توپ بسیار قشنگ و سومی يك عروسک و خلاصه هر کدام يك چیز خوب برای خرس بد اخلاق بردند تا بوی بدهند .

خرس وقتی بچه‌ها را در مقابل خانه خود دید و دانست که آنها می‌خواهند با او دوست باشند بسیار شادمان شد .

او حالا حس میکرد که ناآنروز چه کار بدی نمیکرده که با آنها بد اخلاقی می‌نموده و همه را از دست خویش و اخلاق بدش ناراحت نمیکرده است .

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت و در این مدت خرس کوچولو با تمام بچه خرس‌های دیگر دوست شده و با آنها حرف می‌زد و شوخی می‌کرد و میگفت روزی که پایش خوب شد با آنها بازی خواهد کرد و هرگز هم بد اخلاقی نمی‌کند و بهانه‌گیری نخواهد نمود .

بالاخره یکروز خرس پیری که گفتیم پرشک بود آمد و وقتی پای خرس

زرد کوچولو را معاینه کرد گفت :